

درمانگر

مؤلف: بی.ای. پاریس

مترجم: سروش ایرانی



سرشناسه	:	درمانگر، بی. ای. پاریس، ۱۹۵۸
عنوان و نام پدیدآور	:	درمانگر، B.A. Paris
مترجم	:	سروش ایرانی
ویراستار	:	کسری بنی‌کریمی
مشخصات نشر	:	تهران: انتشارات ۳۶۰ [سیصد و شصت] درجه، ۱۴۰۳.
مشخصات ظاهری	:	۳۵۵ صفحه، ۱۴/۵ × ۲۱/۵ س.م.
شابک	:	۹۷۸-۶۲۲-۵۵۵۸-۲۹-۸
وضعیت فهرست‌نویسی	:	فیا
طرح روی جلد	:	مینا عشرتی‌پور
موضوع	:	رمان
موضوع	:	درام - جنایی
شناسه افزوده	:	انتشارات سیصد و شصت (۳۶۰) درجه، مترجم

شناسنامه کتاب



@360pub



360pub



www.360pub.ir



تهران ۵۸۷-۱۳۱۴۵



۰۲۱-۶۶۹۸۹۵۰۳

ناشر: ۳۶۰ درجه
نویسنده: بی. ای. پاریس
مترجم: سروش ایرانی
نوبت چاپ: اول ۱۴۰۳
تیراژ: ۱۰۰۰ جلد

کلیه حقوق این اثر برای انتشارات محفوظ است.

تقلید، تکثیر، انتشار و ذخیره‌سازی تمام یا بخشی از این اثر به هر شکل (چاپی، الکترونیکی و...) و با هر هدف بدون مجوز از ناشر، غیرقانونی و قابل پیگرد است.

«پیش‌گفتار ناشر»

این جا یک دایره است؛ اگرچه شاید، نه یک دایره اقلیدسی.

این دایره می‌گوید بیا، در آغوش می‌گیرم. هرچه می‌خواهی نگاهم کن، مطمئن شو که مرکزی ندارم. بیشتر نگاه کن؛ هربار که، از هر طرف که ببینی‌ام، چیزی دیگرم؛ اما همیشه همان که اول بار دیده‌ای.

مرکز می‌تواند چیزهای مختلف باشد؛ می‌تواند نقطه، می‌تواند زیبایی، می‌تواند خاص، می‌تواند اکثریت، یا حتی می‌تواند حاشیه، حتی می‌تواند اقلیت باشد.

این دایره اما جیغ می‌کشد نه، مرکزی در کار نیست؛ من برای همه شما جا دارم. که هر متن یک زندگی‌ست؛ هر زندگی یک متن. اینجاست که دریدا می‌نویسد:

«چیزی بیرون از متن وجود ندارد.»

«گذشته»

دفتر من کوچک، بی نقص و ساده است. با رنگ خاکستری تزیین شده و تنها دو صندلی دارد؛ یکی به رنگ خاکستری پبله‌ای برای مشتریانم و یک صندلی چرم کمرنگ هم برای خودم. یک میز کوچک در سمت راست صندلی من برای دفترچه یادداشت من قرار داده شده است و روی دیوار، یک ردیف قلاب برای آویزان کردن کت‌ها قرار دارد. اتاق درمان ریلکسیشن (اصطلاحی در روان‌شناسی) من در سمت چپ است. دیوارهای آنجا صورتی کمرنگ هستند و هیچ پنجره‌ای در آنجا وجود ندارد، فقط دو چراغ پرزرق و برق که درخششی طلایی روی میز ماساژ می‌بخشند. از طریق پرده‌ای که به پنجره‌ی دفترم آویزان شده، می‌توانم هرکسی را که می‌آید ببینم. منتظر آمدن مشتری جدیدم هستم، امیدوارم وقت‌شناس باشد. اگر دیر کند، خوب... این یک نقطه ضعف علیه او خواهد بود.

او با دو دقیقه تأخیر می‌رسد که می‌توانم این تأخیر را ببخشم. از پله‌ها بالا می‌آید و درحالی‌که زنگ را به صدا درمی‌آورد، با نگرانی به اطرافش نگاه می‌کند. یک جورهایی قوز کرده، نگران این است که کسی او را بشناسد که البته لزومی به این کار نیست، چون هیچ تابلویی روی دیوار دفتر من وجود ندارد. به او می‌گویم راحت باشد. روی صندلی می‌نشیند و کیف دستی‌اش را جلوی پایش می‌گذارد. یک دامن سرمه‌ای و بلوز سفید پوشیده است، موهایش را دم‌اسبی مرتب بسته، انگار برای یک مصاحبه شغلی آمده است. او حق دارد چنین رفتار کند. به‌هرحال ظاهر آدم‌ها هم مهم است. از او می‌پرسم گرمش است یا نه. دوست دارم پنجره را باز کنم، اما بهار هنوز به پایان نرسیده و مجبورم دستگاه گرمایشی را روشن کنم. از پنجره به بیرون خیره می‌شوم و به او زمان می‌دهم تا آرام بگیرد. سرفه‌ای مودبانه می‌کند و من دوباره به او توجه می‌کنم. کامل به‌سمت او می‌چرخم و در حالت درمانگر کامل، سوالات استاندارد را می‌پرسم. اولین ملاقات، از

برخی جهات، خسته‌کننده‌ترین است. او می‌گوید: این به نظر درست نیست، وقتی من هنوز نیمه‌راه این زندگی‌ام.

از روی دفترچه‌ام که در حال یادداشت‌برداری بودم، نگاهش می‌کنم. به او می‌گویم: می‌خوام بدونی و به خاطر داشته باشی هر چیزی که در این اتاق می‌گی محرمانه‌اس. سر تکان می‌دهد.

- فقط من به شدت احساس گناه می‌کنم. از چی می‌تونم احساس ناراحتی کنم؟ من هر چیزی رو که می‌خوام، دارم.

کلمات «نیمه‌راه» و «گناه» را روی دفترچه‌ام می‌نویسم، سپس به جلو خم می‌شوم و مستقیم به چشمان او خیره می‌شوم.

- می‌دونی هنری دیوید ثورو چه اعتقادی داشت؟ اون می‌گه خوشبختی مثل یه پروانه‌اس. هرچه بیشتر اونو تعقیب کنی، بیشتر از تو فرار می‌کنه. اما اگه توجه خودتو به چیزای دیگه معطوف کنی، میاد و به آرومی روی شونه تو می‌نشینه.

لبخند می‌زند، آرام می‌گیرد. می‌دانستم از این جمله خوشش می‌آید!

يك

صداهای هیجان زده مرا از جعبه کتاب‌هایی که دارم باز می‌کنم دور می‌کند. اینجا در تمام روز آن قدر ساکت بوده که حتی باور حضورم در لندن هم برایم سخت شده است. در هارلستون، صداهای آشنای خارجی وجود داشت. پرندگان، ماشین یا تراکتور گاه‌به‌گاه، گاهی اسبی که از خیابان می‌گذشت. اینجا، در سیرکل، همه چیز ساکت است. حتی با باز بودن پنجره‌ها فقط گاهی صدایی شنیده می‌شود. این چیزی نیست که من انتظار داشتم و به نظرم چیز خوبی است. از پنجره طبقه بالا در اتاق کار لئو، به جاده بیرون نگاه می‌کنم. زنی با موی بلوند سفید، شلوارک و جلیقه، زنی دیگر، قدبلند، لاغر، با موهای قرمز مسی را در آغوش گرفته است. می‌دانم زن کوچک‌تر همسایه ماست. دیشب او را بیرون خانه شماره ۵ دیدم که با مردی چمدان‌ها را از پشت ماشین بیرون می‌کشید. زن دیگری که قبلاً ندیده بودم، به نظر می‌رسد به اینجا تعلق دارد، با شلوار جین سرمه‌ای کاملاً متناسب و تیشرت سفید شفاف. من باید دور شوم، چون اگر آنها به خانه نگاه کنند ممکن است مرا ببینند که اینجا ایستاده‌ام. اما نیاز دارم در جمع حضور داشته باشم، بنابراین در همان جایی که هستم می‌مانم. زن قدکوتاه می‌گوید: قول می‌دم موقع فرار بهت زنگ بزنم!

زن قدبلند سرش را تکان می‌دهد و لبخندی در صدایش دیده می‌شود.

- ولی این خوب نیست، ایو. من دیروز منتظرت بودم.

ایو... پس اسمش همین است. می‌خندد.

- ساعت ده شب بود که رسیدیم. خیلی دیر شده بود که مزاحم تو بشم. کی

برگشتی؟

- شنبه، وقتی بچه‌ها باید به مدرسه برن!

باد یک‌دفعه‌ای برگ‌های درختان چنار را که در میدان روبه‌روی خانه قرار دارند به صدا درمی‌آورد. اینجا بسیار زیبا است، مثل یک فیلم سینمایی که یک زندگی حسادت‌انگیز را در پایتخت به تصویر می‌کشد. من واقعا باور نمی‌کردم چنین مکان‌هایی وجود داشته باشند تا زمانی که لئو عکس‌ها را به من نشان داد. خیلی خوب بود که اینها واقعیت داشت.

متوجه ورود یک ون از دروازه‌های سیاه در ورودی سیرکل، دقیقا روبه‌روی خانه‌مان می‌شوم. از سمت چپ جاده اسبی می‌پیچد و به آرامی می‌چرخد. لئو خانه جدید ما را با چیزهایی پر کرده است که من مطمئن نیستم به آنها نیاز داریم. این‌هم می‌تواند برای ما باشد. دیروز یک گلدان شیشه‌ای زیبا اما غیرضروری بزرگ از راه رسید. لئو درحالی‌که آن را در آغوش داشت، در اتاق نشیمن پرسه می‌زد و سعی می‌کرد جایی برای آن پیدا کند، تا اینکه درنهایت آن را در کنار پنجره‌های فرانسوی که به تراس باز می‌شوند گذاشت. اما ون به حرکت ادامه می‌دهد و در خانه آن طرف ما توقف می‌کند. من به پنجره نزدیک‌تر می‌شوم. مشتاقم نگاهی اجمالی به همسایه‌هایمان در خانه شماره ۷ بیندازم. وقتی مردی مسن در خیابان ظاهر می‌شود، تعجب می‌کنم. نمی‌دانم چرا، شاید به این دلیل که مجتمع مسکونی سیرکل نوعی پیشرفت در شهر لندن است و هرگز فکر نمی‌کردم افراد مسن‌تری در اینجا زندگی کنند. چند لحظه بعد، ون حرکت می‌کند و من به جایی که ایو و زن دیگر ایستاده‌اند نگاه می‌کنم. ای‌کاش اعتمادبه‌نفس کافی برای رفتن و معرفی خودم داشتم. از ده روز پیش که ما به اینجا نقل‌مکان کردیم، فقط یک نفر را ملاقات کردم، ماریا که در خانه شماره ۹ زندگی می‌کند. او سه پسر کوچک با موهای تیره پرپشت داشت به‌اضافه دو سگ لابرادور طلایی زیبا. به من «سلام» کرد و ما یک گپ سریع داشتیم. این ماریا بود که توضیح داد اکثر مردم هنوز در تعطیلات هستند و فقط در پایان ماه و در زمان شروع مجدد مدرسه در سپتامبر برمی‌گردند.

– هنوز اونا رو ملاقات نکردی؟

صدای ایو توجهم را به خود جلب می‌کند و از مسیری که به سمت خانه چرخیده است، متوجه می‌شوم درباره‌ی من و لئو صحبت می‌کند.

– نه.

– الان این کار رو انجام بدیم؟

– نه!

پاسخ زن دیگر باعث شد از پنجره به عقب برگردم.

- چرا من نمی‌خوام اونا رو ملاقات کنم؟

ایو آرام می‌گوید: احمق نباش، تمسین. تو نمی‌تونی اونا رو نادیده بگیری، نه جایی مثل اینجا.

منتظر شنیدن بقیه حرف‌های تمسین نیستیم. در عوض با تپش قلبم به داخل خانه فرار می‌کنم. کاش لئو اینجا بود. او امروز صبح راهی بیرمنگام شد و تا پنجشنبه برنمی‌گردد. حالم بد است، چون قسمتی از وجودم با رفتنش آسیب دیده. دو هفته گذشته کمی سخت بوده است، شاید به این دلیل که هنوز به بودن کنار یکدیگر عادت نکرده‌ایم. از زمانی که همدیگر را دیدیم، کمی بیش از هجده ماه پیش، رابطه‌ای از راه دور داشتیم، فقط آخر هفته‌ها همدیگر را می‌دیدیم. تنها در اولین روز وقتی او مستقیماً از کارتن آب‌پرتقال نوشید و آن را دوباره در یخچال گذاشت، متوجه شدم همه چیزهای عجیب و غریب و عادت‌های او را نمی‌دانم. من می‌دانم او عاشق شامپاین خوب است، در سمت چپ تخت می‌خوابد، دوست دارد چانه‌اش را بالای سرم بگذارد، آن‌قدر در بریتانیا سفر می‌کند که از رفتن به هر جایی متنفر است. حتی اگر همسفرش هم باشی هنوز چیزهای زیادی برای کشف کردن در مورد او وجود دارد. همان‌طور که در بالای پله‌های خانه جدیدمان و روی فرش خاکستری نرم می‌نشینم احساس می‌کنم که دلم برایش تنگ شده است.

می‌دانم که نباید مکالمه ایو را گوش می‌دادم، اما این تاثیر حرف‌های تمسین را از بین نمی‌برد. اگر هیچ‌وقت اینجا دوست نشویم چه؟ این دقیقاً همان چیزی بود که وقتی لئو برای اولین بار از من خواست با او به لندن نقل مکان کنم، در موردش نگران بودم. او به من قول داد خوب می‌شود، با این تفاوت که وقتی پیشنهاد کردم در خانه جدید یک مهمانی داشته باشیم تا بتوانیم بقیه را ملاقات کنیم، او علاقه‌ای نداشت. گفت: بیا قبل از اینکه مردم رو دعوت کنیم، همه رو بشناسیم.

اما اگر آنها را نشناسیم چه؟ اگر اقدامی برای شناختن آنها نکنیم چه؟

گوشی‌ام را از جیبم درمی‌آورم و آیکون واتساپ را باز می‌کنم. در طول گپ ما، ماریا پیشنهاد داده بود من و لئو را به گروهی برای سیرکل اضافه کند، بنابراین من هر دو شماره خود را به او دادم. ما هنوز به کسی پیام نداده‌ایم و لئو می‌خواست گروه را حذف کند، وقتی اعلان‌هایی درباره‌ی بسته‌های ازدست‌رفته و نگهداری از محوطه کوچک بازی

در میدان می‌رسید. با ناراحتی از اینکه مردم فکر می‌کنند او بی‌ادب است، گفتم: لئو، نمی‌تونی این کارو بکنی!

بنابراین او موافقت کرد گروه را بی‌صدا کند.

نگاهی به صفحه می‌اندازم. امروز دوازده پیام جدید وجود دارد و وقتی آنها را می‌خوانم، قلبم کمی بیشتر فرو می‌رود. آنها مملو از پیام‌های سایر ساکنان هستند که از تعطیلات به یکدیگر خوشامد می‌گویند و می‌گویند نمی‌توانند منتظر بمانند تا یکدیگر را ببینند و دوباره یوگا، دوچرخه‌سواری و تنیس را شروع کنند. یک لحظه فکر می‌کنم، سپس شروع به تایپ می‌کنم:

سلام به همه! ما همسایه‌های جدید شما در خانه شماره ۶ هستیم. دوست داریم شنبه از ساعت ۷ بعد از ظهر با شما برای نوشیدنی ملاقات کنیم. لطفاً اگر می‌توانید بیايید به ما اطلاع دهید.

آلیس و لئو

دو

لئو در حالی که به آشپزخانه می‌آید، می‌گوید: اینجاچی؟
خریدها را کنار سینک می‌گذارد، موهایش را از روی پیشانی‌اش عقب می‌راند.
- به باغ میایی؟ مگه پیاما را نخوندی؟
ابرویی بالا می‌اندازد.
- در حال حاضر به من هشدار داده شده که سطلای آشغال رو توی روز جمع‌آوری
آشغالا بیرون بذارم، نه اینکه در کنار خونه بذارمشون.
با لبخند می‌گویم: وای. حتی نمی‌دونم چی بگم.
بسته‌ی چیپس را باز می‌کنم، محتویات آن را در یک کاسه می‌ریزم و آن مقدار که از
لبه‌اش می‌ریزند نجات می‌دهم. بوی ترافل مصنوعی، مشامم را پر می‌کند.
- قول می‌دم به محض اینکه همه اومدن به تو ملحق بشه. یک نفر باید اینجا باشه تا
در رو باز کنه.
با شک به کاسه نگاه می‌کند.
- اینا چه طعمی دارن؟
- یکی رو امتحان کن!
یکی را می‌گیرد، در دهانش می‌گذارد و اخم می‌کند. می‌گوید: اجساد مرده. طعم
اجساد مرده رو می‌ده.
می‌خندم، چون منظورش را می‌فهمم. آنها تند و خاکی هستند. او یکی دیگر
می‌خورد و با اغراق گریه می‌کند و من خوشحالم که بالاخره آرام شده است. وقتی به او
گفتم همه را برای نوشیدنی دعوت کرده‌ام، عصبانی شده بود. پنجشنبه عصر، زمانی که از
سه روز اقامت خود در بیرمنگام برگشت، به او این خبر را دادم. آن روز هوا خیلی گرم بود

و او هم عصبانی به نظر می‌رسید. او درحالی که یقه پیراهنش را می‌کشید، گفت: فکر می‌کردم ما قبول کردیم که صبر کنیم.

احساس گناه باعث شد که دستم را به‌سوی یک بطری شراب برسانم، به این امید که او را آرام کنم. به او گفتم: فقط برای خوردن نوشیدنی دعوتشون کردم.

درحالی که می‌دانستم باید از کلمه «پارتی» اجتناب کنم.

- چه کسی رو دعوت کردی؟

بطری را به او دادم درحالی که پیچ چوب‌پنبه را برمی‌داشتم.

- فقط مردم اینجا.

- چی؟ همه؟

- آره. اما افراد خونه شماره ۳ نمی‌تونن بیان و فقط ماریا یا تیم از خونه شماره ۹ میان، بنابراین حداکثر بیست‌ویک نفر هستن.

- چه زمانیه؟

- شنبه.

- این شنبه؟

- آره.

تمام غروب ساکت بود و دیروز به دیدن شریک ایو، ویل، رفته بود. من از پنجره نگاه کردم که آنها میان چهارچوب در باهم صحبت می‌کردند. نگران بودم که به ویل بگویند اشتباهی رخ داده است و ما مجبوریم آن مهمانی را لغو کنیم. اما وقتی برگشت، گفت برای خرید آبجو و شامپاین بیرون می‌رود و من نفس راحتی کشیدم.

حالا می‌پرسم: شامپاین چطوره؟ به‌اندازه‌ی کافی داریم؟

- نه به‌اندازه‌ای که من اونو می‌نوشم.

با تشخیص صدای ایو، از روی شانه لئو نگاه می‌کنم و او را می‌بینم که میان چهارچوب در ایستاده است. لیوان خالی در دستش است و رنگ صورتی‌رنگی گونه‌هایش را لکه‌دار کرده است.

- خوشمزه است! البته مطمئن نیستم هیچ‌وقت بتونم این نوشیدنی رو کنار بذارم.

روز بعد از شنیدن صحبت‌های او و تمسین بیرون از پنجره، ایو را به‌درستی ملاقات کردم و فوراً از او خوشم آمد. فقط این نبود. برخلاف تمسین، به نظر می‌رسید او مشتاق به شناختن من و لئو بود، همچنین گرم و دلسوز بود و درک می‌کرد که رفتن به خیابانی که در آن همه همدیگر را می‌شناسند آسان نیست. او و ویل فقط هجده ماه پیش به سیرکل نقل‌مکان کردند، بنابراین همه‌چیز برای او نیز نسبتاً جدید بود.

لئو می‌چرخد.

– همه اومدن، ایو؟ آلیس نگرانه صدای زنگ باغ رو نشنوه.

او می‌گوید: ویل به‌تازگی از راه رسیده، تمرینش تمام شده. بنابراین فکر می‌کنم همه اینجا هستن، به‌جز ماریا و تیم. راستی من پیامی توی گروه واتس‌اپ ندیدم که بگه اونا مشکل نگهداری از بچه‌ها رو دارن.

سه بطری شامپاین را از یخچال برمی‌دارم و یکی را به او و دوتا را به لئو می‌دهم.

– آره، ماریا گفت که اگه بتونن یکی از اونا بیاد.

ایو می‌خندد.

– اونا سه پسر دارن، بنابراین می‌تونن مسائل مربوط به نگهداری از بچه‌ها رو توضیح بدن. سه پسر دوست‌داشتنی اما پرسروصدا.

حالا که اسم همسایه پیرم و همسرش را می‌دانم می‌گویم: ادوارد و لورنا هم اینجا نیستن. من رفتم تا خودمو معرفی کنم و مطمئن شم که دعوت‌نامه رو دیدن و اونا گفتن مطمئن نیستن که بتونن بیان.

ایو با تردید می‌گوید: مطمئن نیستم که این مهمانیا موردعلاقه اونا باشه و فکر نمی‌کنم الان کسی دیگه بیاد، اما چرا در رو باز نمی‌ذاری؟

ایو بطری را روی سینه‌اش می‌گذارد، طوری که می‌ترسد کسی آن را بدزد.

– پس اگه تیم یا ماریا بیان، می‌تونن راحت داخل بشن.

یک لحظه تردید می‌کنم. به هارلستون برگشتم، مشکلی ندارم که در را باز بگذارم، اما زندگی در یک شهر متفاوت است. لئو با احساس ناراحتی بالای سرم را می‌بوسد. می‌گوید: خوبه. ما توی یک خیابون دردار هستیم، هیچ‌کس نمی‌تونه وارد بشه مگه اینکه اجازه ورود داشته باشه.

من به او لبخند می‌زنم. درست می‌گوید. به‌هرحال باید پیش‌فرض‌هایم درباره‌ی زندگی در لندن را کنار بگذارم. به‌سمت سالن می‌روم، اما قبل از اینکه بتوانم در را باز کنم، زنگی به صدا درآمده است. لئو را صدا می‌زنم.

- یک دقیقه دیگه بیرون میام!

در را به روی مردی قدبلند و خوش‌قیافه با لباس‌های چینی هوشمند و یک کت کتان زیبا باز می‌کنم. او چند قدم عقب ایستاده است و با چشمان خاکستری کمی تیره به من نگاه می‌کند. با لبخند می‌گویم: تو باید تیم باشی.

- من آلیس هستم.

- سلام، آلیس، از آشنایی با تو خوشحالم.

پا به داخل سالن می‌گذارد و سرش را زیر آویز شیشه‌ای فرو می‌برد. یک لحظه هیچ‌کدام حرف نمی‌زنیم. با شکستن سکوت می‌پرسم: قبلا خونه رو دیدی؟

- نه، نه واقعا. باین حال می‌دونم که تو کارایی انجام دادی.

- فقط طبقه بالا رو تغییر دادیم. با خراب کردن یه دیوار، اتاق خواب بزرگ‌تری ایجاد کردیم.

- به نظر جذاب می‌رسه. دارم سعی می‌کنم تصورش کنم.

به‌سمت پله‌ها نگاه می‌کند.

- در جلو یا عقب؟

- عقب.

با لبخند اضافه می‌کنم: می‌تونم بهت نشون دهم.

این اولین باری نیست که امروز عصر از پله‌ها بالا می‌روم. همه دوازده خانه در سیرکل در اصل یکسان بودند، اگرچه برخی از آنها از آن زمان گسترش یافته است. مردم علاقه‌مندند ببینند ما چطور از همان فضا استفاده کرده‌ایم. او به دنبال من می‌گوید: عالی، دوست دارم ببینمش.

وقتی به پاگرد می‌رسیم می‌گویم: پس قرعه به اسم ما ریا افتاد؟

- متأسفانه.

- اون باید در خونه بمونه و از پسرها مراقبت کنه. گفت تو برای پیدا کردن پرستار بچه مشکل داری.

سر تکان می‌دهد.

- درسته، ما نتونستیم با شروع سال تحصیلی پرستار پیدا کنیم. حدس می‌زنم اونا ترجیح می‌دن با دوستانشون باشن.

تنها در سمت راست پاگرد را باز می‌کنم. همان‌طور که او به دنبال من می‌آید، صدای گپ زدن و خندیدن مهمان‌ها در باغ از پنجره‌های باز به داخل می‌آید. تیم درحالی‌که به اطراف نگاه می‌کند می‌گوید: شگفت‌انگیزه. فکر نمی‌کنم تابه‌حال چنین اتاق خواب بزرگی دیده باشم.

من می‌گویم: این ایده لئو بود. ما به سه اتاق خواب نیاز نداشتیم، بنابراین اون دوتا از اونا رو یکی کرد.

- امیدوارم این به مری ایده نده.

- مری؟

می‌توانم خنده‌ی ایو را بشنوم و یک‌دفعه کنجکاو می‌شوم که بیرون بروم و بخشی از آن مهمان‌ها باشم.

- متاسفم، فکر کردم اسم همسرت ماریاست.

او لبخند می‌زند.

- هست، اما من اونو مری صدا می‌کنم. به شوخی شروع شد، چون اون به یک مدرسه صومعه رفت و به‌نوعی درگیر شد.

او به کمد لباس نگاه می‌کند که نصف طول دیوار روبه‌روی پنجره‌ها را گرفته است. بسیار عمیق است و درهای چوبی زیبایی دارد.

- من اندازه‌ی یک کمد لباس مهم نیستم.

من می‌خندم و او از اتاق خارج می‌شود و اجازه می‌دهد از پله‌ها پایین بیایم. وقتی به سالن می‌رسیم با جدیت می‌گوید: ممنونم، برای تور بزرگ.

به سمت باغ اشاره می‌کنم.

- همه بیرون هستن، پس یک لیوان بردار و مشغول شو! من فقط می‌خوام در رو ببندم.

قبل از رفتن به باغ لحظه‌ای در هوای آرام جلوی خانه نفس می‌کشم. وقتی از آشپزخانه رد می‌شوم، تیم را کنار سینک می‌بینم که در حال پر کردن یک لیوان آب از شیر آب است. می‌خواهم به او بگویم در سطل یخ بیرون، آب خنک وجود دارد، اما می‌توانم لثو را ببینم که برایم دست تکان می‌دهد، بنابراین به سمت مهمان‌ها می‌روم. او در کنار ویل ایستاده است و درحالی‌که چیزی را برای لثو توضیح می‌دهد، با دستانش به صورت نمایشی اشاره می‌کند. ویل بازیگر است، ستاره‌ای در حال ظهور و با موهای پرپشت تیره، بینی رومی و لب‌های تراشیده‌اش که باعث تند شدن ضربان قلب هرکسی می‌شود. ایو شکایت می‌کند که آنها نمی‌توانند بدون شناخته‌شدنش بیرون بروند، اما می‌توانم بگویم که او از این کار خیلی هیجان‌زده است.

هرچه نزدیک‌تر می‌شوم، جف از خانه شماره ۸ که طلاق گرفته است به آنها ملحق می‌شود. اسم مرد دیگری با موهای برنزه را به خاطر نمی‌آورم. او با تمسین آمده، بنابراین من کمی محتاط هستم. راستش را بخواهید، بعد از چیزی که شنیده بودم، وقتی او در نهایت به دعوت من در گروه واتس‌آپ پاسخ داد و گفت او و همسرش کامرون، خواهند آمد، متعجب شدم. شاید ایو او را متقاعد کرده که بیاید.

سارافون سفیدم را ناخودآگاه صاف می‌کنم و باغ را بررسی می‌کنم، فقط گروه‌هایی از افراد هستند که سال‌ها همدیگر را می‌شناسند و خوشحال هستند بعد از تعطیلات به همدیگر برسند. من در مهمانی خودم غریبه هستم!

- آلیس، بیا اینجا!

ایو را می‌بینم که روی نوک پا ایستاده و درجهت من دست تکان می‌دهد. با برداشتن یک کاسه چیپس از روی میز، به سمتش می‌روم.

- چه لباس زیبایی!

با نگاه کردن به بالا، مردی را با موهای برنزه‌ای می‌بینم که مقابلم ایستاده است. بدون توجه به چهار لیوانی که در یک دست گول‌پیکرش گرفته است، دوباره نوشیدنی می‌خورد.

- ممنونم.

لبخندی به او می‌زنم.

- متأسفم، من اسم تو رو متوجه نشدم.

- کانر. من بهترین دوست تمسین هستم.

صدای او ردی از لهجه اسکاتلندی دارد. من می‌گویم: خب، من هنوز اونو به‌درستی ملاقات نکردم، اما وقتی ملاقاتش کنم، اینو در ذهنم ثبت می‌کنم.

می‌خندد و دور می‌شود. رفتن او را تماشا می‌کنم و مطمئناً فکر می‌کنم او فقط داشت شوخی می‌کرد.

به جایی می‌روم که ایو با دوستانش ایستاده است و می‌توانم قسم بخورم که تمسین وقتی مرا می‌بیند، کمی غمگین می‌شود. او می‌گوید: ما فقط می‌گفتیم چقدر شجاع هستی که وارد اینجا شدی.

در عوض از ایو تذکر می‌گیرد. تمسین با فرهای چوب‌پنبه‌ای که صورتش را قاب می‌کند و چشمان سبز کم‌رنگش، واقعا خیره‌کننده است. من به او لبخند می‌زنم.

- مطمئن هستم که به اون عادت خواهیم کرد. به‌خصوص با همسایه‌های دوست‌داشتنی مثل شما.

در تلاش برای اینکه او را در کنار خود قرار دهم، این را می‌گویم. او اخم می‌کند و من آن را حس می‌کنم. او از من خوشش نمی‌آید. قلبم غمگین می‌شود. شاید تمسین از آن دسته زنانی باشد که با حسادت از دوستان خود محافظت می‌کنند و اظهارات من باعث شده که فکر کنم می‌توانم به گروه آنها بپیوندم و در نظر آنها متکبر به نظر بیایم. من باید کارها را آهسته‌تر انجام دهم.

کارا، یک سبزه‌ی زیبا می‌گوید: چرا مشروب نمی‌خوری؟

می‌دانم که او با پل آمده است، اما نمی‌توانم به خاطر بیاورم که آنها در کدام خانه زندگی می‌کنند. دو، شاید. دستش را در کاسه‌ای که در دست دارم فرو می‌برد.

- این چیپس‌ها خوشمزه هستن. اونا رو از کجا پیدا کردی؟

تمسین می‌گوید: از اغذیه‌فروشی‌ها توی خیابون دین.

به من خیره می‌شود و لبخند محکمی می‌زند.

- من قبلاً اونا رو از اونجا می‌خریدم.

بقیه عصر در یک شلوغی می‌گذرد. وقتی آخرین مهمان‌ها رفتند، بیشتر از آنچه فکر می‌کردم احساس می‌کنم در خانه هستم. درحالی‌که لیوان‌ها را داخل ماشین ظرف‌شویی می‌چینم به لئو می‌گویم: همه‌شون یه رفتار دوستانه داشتن. ما باید شروع کنیم که همسایه‌ها رو کم‌کم برای صرف شام دعوت کنیم تا بتونیم به‌درستی با اونا صحبت کنیم. ابرویی بالا می‌اندازد.

- بیا اول بشناسیمشون.

- من از قبل می‌دونم اونا کی هستن. کارا و پل رو از خونه شماره ۲ ملاقات کردی؟ اونا واقعا خوب به نظر می‌رسن. او راست می‌شود.

- من مطمئن هستم که خوبن. اما در مورد مردم قضاوت فوری نکن، آلیس و مراقب اونچه در مورد خودت به اشتراک می‌ذاری باش. من نمی‌خوام اینجا مثل هارلستون باشه. به او خیره می‌شوم.

- چرا نه؟

من را به سمت خودش می‌کشد.

- چون نمی‌خوام کسی کار ما رو بدونه. ما توی تنهایی مون بهتر هستیم، آلیس.

- ما به هیچ‌کس دیگه‌ای نیاز نداریم.

صبح یکشنبه آرامی را سپری کرده‌ایم، قبل از بیرون رفتن به باغ، جایی که کنار هم روی صندلی‌های چوبی زیر چتر نارنجی‌رنگی که لئو در انباری پیدا کرده بود، دراز کشیده‌ایم. هوا از بوی تند یاس سنگین شده و کتابی که می‌خواندم روی سینه‌ام افتاده است. با تنبلی سرم را به سمت لئو می‌چرخانم. او دارد پیام‌های تلفنش را چک می‌کند و درحالی‌که چشمان من را روی خود می‌بیند، به من نگاه می‌کند. می‌گوید: پل از من دعوت کرده تا آخر هفته آینده با اون تنیس بازی کنم و کانر پیام داده تا جلسه انجمن ساکنین در روز پنجشنبه رو به من یادآوری کنه.

او تلفنش را روی چمن می‌گذارد و دستم را می‌گیرد.

- خوشبختانه، مطمئن نیستم که به‌موقع از بیرمنگام برگردم.

زمزمه می‌کنم: من می‌تونم برم.

چشمانم را می‌بندم.

- فکر می‌کنم این بیشتر جنبه مردونه داره.

چشمانم باز می‌شوند.

- وای، من متوجه نشدم که با نقل مکان به اینجا به دهه ۵۰ برگشتیم.

لبخند می‌زند و به پهلوی خود می‌غلطد، تیشرت آبی‌رنگش بدنش را نمایان می‌کند.

- منو سرزنش نکن. باتوجه به صحبتای کانر، همه پس از خوردن ویسکی به سراغ اون می‌رن. اون یک تاجر ویسکیه و ظاهراً مجموعه شگفت‌انگیزی داره.

خشک می‌گویم: و زنا ویسکی نمی‌نوشن.

خوشحالم که او را تا این حد آرام می‌بینم.

- فکر می‌کنی کارت توی بیرمنگام چه زمانی تمام می‌شه؟

- امیدوارم چند هفته دیگه.

لبخند می‌زند.

- نمی‌تونم صبر کنم تا بتونم هر روز عصر برای دیدنت به خونه بیام. از زمانی که پشت چراغ راهنمایی اون مشکل پیش اومد، این تنها چیزیه که من می‌خواستم.

نمی‌توانم جلوی خنده‌ام را بگیرم.

- تلاش خوبی. هرچند هر دوی ما می‌دونیم که این تو بودی که به ماشین من زدی.

او اعتراض می‌کند: من به ماشین تو نخوردم!

اما او هم می‌خندد.

- درسته، من بهت ضربه زدم. ولی ضربه‌ی سختی نبوده.

او درست می‌گوید، آن‌قدر دست‌انداز خفیف بود که تصمیم گرفتم برای بررسی آسیب ماشین، به خود زحمت پیاده شدن را ندهم، عمدتاً به این دلیل که روز ژانویه به‌شدت مرطوب بود. اما او به‌سمت پنجره‌ام آمده بود، شیشه را می‌کوبید و زیر باران به من اشاره می‌کرد پنجره‌ام را باز کنم. او گفت: خیلی متاسفم.

قطرات آب روی صورتش می‌ریخت. چراغ‌ها تا آن زمان سبز شده بودند و وقتی ماشین‌ها شروع به عبور از اطراف ما کردند، او خم شد و من به چشمان سبز قهوه‌ای او نگاه کردم که درعین‌حال تحسین‌کننده و شرم‌منده بودند. به او گفتم: هیچ آسیبی وارد نشده. واقعا من به‌سختی متوجه آسیب‌ش شدم.

- اما فکر می‌کنم حداقل کمی به ماشین تو آسیب رسونده باشم.

- فکر نکنم.

از حالت موه‌ایش که به‌خاطر باران خیس شده بود، به پیشانی‌اش چسبیده بود و تهریش روی چانه‌اش خوشم آمد و شروع کردم به آرزو کردن که ای کاش آسیبی به او وارد شده بود تا دلیلی برای این توجهم داشته باشم.

- شاید باید چک کنم.

کمربندم را باز کردم.

- اگه ذهن تو رو آروم می‌کنه، یه نگاهی می‌ندازیم.

به سمت عقب ماشین رفتم، یقه کتم را بالا کشیدم و خم شدم تا سپر را بررسی کنم. فقط یک علامت کوچک وجود داشت و نمی توانستم قسم بخورم که قبلاً آنجا نبوده است، چون چند هفته قبل، به تریلر اسب دوستم دبی خورده بودم.

- ممکنه از داخل صدمه دیده و تو نتونی اونو ببینی. شاید سپرت توی جاده بیفته. می تونم مشخصاتمو بهت بدم؟

لبخند زدم.

- اشکالی نداره.

کارتی از کیفش درآورد و به من داد.

- می تونم اصرار کنم که شما هم کارتتون رو به من بدین تا در صورت افتادن سپر شما کمکتون کنم؟

لئو کرتیس، خواندم و به کارت نگاه کردم. مشاور مدیریت بحران. به او گفتم: من کارت ندارم اما می تونم شماره موبایلم رو به تو بدم.

آن شب به من زنگ زد.

- فقط می خوام مطمئن بشم که مشکلی ندارین.

به او اطمینان دادم: من خوبم، ماشینم هم خوبه.

پیشنهاد کرد: پس شاید بتونیم به خاطر اینکه اتفاقی نیفتاده، باهم جشن بگیریم.

باعث خنده من شد.

- می تونم تو رو برای شام بیرون ببرم؟

با تاسف گفتم: فکر می کنم کمی سخت باشه.

مکثی شرم آور وجود داشت.

- ببخشید، باید حدس می زدم... .

با عجله حرفم را قطع کردم.

- نه، منظورم این نیست. فقط من از روی کارت تو حدس می زنم که در لندن زندگی می کنی. من در شرق ساسکس زندگی می کنم. ملاقات برای شام آسون نخواهد بود.

- نگران نباش! ماشین داشته باشی، می‌تونی بیای. فقط به من بگو رستوران فوق‌العاده‌ای نه‌چندان دور از محل زندگیت وجود داره که بتونم تو رو برای عذرخواهی به‌خاطر تصادف به اونجا ببرم؟

- باور کنین یا نه، وجود داره.

و این شروع همه‌چیز بود.

حالا لئو سرش را به‌سمت موبایلش تکان می‌دهد و به شوخی می‌گوید: کسی به تو پیام می‌ده، یا فقط من محبوبت هستم؟

- فقط یه پیام از کارا که از ما برای شب گذشته تشکر کرده. گفته مهمونی براش بسیار دوست‌داشتنی بوده؛ اون قبلا پیامی رو در گروه واتساپ پست کرده بود؛ مثل بقیه. اونا خیلی مودب هستن. راستی کارتای جدید رو دیدی؟ اونا رو در اتاق نشیمن، کنار شومینه قرار دادم.

- بله، اونا رو دیدم. فکر می‌کنم هفته‌ها اونجا باشن.

با لبخندی و با اشاره به روشی که من کارت‌های تولد و کریسمس را برای سال‌ها نمایش می‌دهم، اضافه می‌کند: می‌دونم عجیبه، ولی برخلاف بعضی افراد، من برای انتخاب کارتا فکر زیادی کردم، بنابراین هرگز نمی‌تونم خودمو مجبور کنم اونا رو مستقیماً توی سطل زباله بندازم.

به بدنم کش‌وقوسی می‌دهم، سپس بلند می‌شوم. می‌گوید: کجا می‌ری؟

و دستش را به‌سمت من دراز می‌کند.

- برای تهیه سالادی که با استیک‌ها میل کنی.

آهی رضایت‌مندانه می‌کشد.

- به نظر عالی میاد.

با یک حرکت یک‌دفعه‌ای از خواب بیدار شدم. لئو صاف روی تخت ما نشسته است. او با صدای بلند در خلوت شب فریاد می‌زند: کی اونجاست؟

دیروقت است و انگار سایه‌هایی در تاریکی اتاق خواب ما سنگین نشسته‌اند. زمزمه می‌کنم: چی شده؟

انگار فقط ده دقیقه است که خوابیده‌ام. ساعت چند است؟ سعی می‌کنم او را عقب بکشم، اما او با بی‌حوصلگی شانهام را کنار می‌زند.

- یکی اینجا بود.

صدایش تند و فوری است.

- چی؟

قلبم تند می‌زند. می‌نشینم و آدرنالینم بالا می‌رود.

- کجا؟

- اینجا، توی اتاق خواب.

او به دنبال کلید چراغ کنار تختش می‌گردد و نور سفید مصنوعی برای لحظه‌ای مرا کور می‌کند. چند بار به سرعت پلک می‌زنم تا دوباره چشمانم را متمرکز کنم، سپس اتاق خواب را به سرعت بررسی می‌کنم. هیچ‌کس آنجا نیست، فقط کمدی‌های توکار با درهای چوبی‌شان و صندلی گوشه اتاق پر از لباس‌های روز قبل ما دیده می‌شود. با تردید می‌پرسم: مطمئنی؟

- آره.

خودم را روی یک بازویم بلند می‌کنم و از در نیمه‌باز به داخل حمام نگاه می‌کنم. ذهنم از قبل کسی را تجسم می‌کند که زیر دوش پنهان شده است با چاقویی با تیغه بلند. لثو پتوها را کنار می‌زند و من را مبهوت می‌کند. پاهایش را از روی تخت تکان می‌دهد.

- کجا می‌ری؟

به نقطه‌ای خیره شده و عصبی است.

- برای روشن کردن چراغ سالن.

از در نیمه‌باز اتاق خواب می‌آید و کلید را روی دیوار می‌چرخاند. به صدای کسی که با عجله از خانه بیرون می‌رود، گوش می‌دهم که به‌خاطر نوری که اکنون پاگرد و راه‌پله‌ها را فراگرفته است، آشفته شده. ولی هیچی نیست. می‌پرسم: با پلیس تماس بگیرم؟

درحالی‌که گوشی‌ام را از محفظه شارژش به دست می‌گیرم.

- یک لحظه صبر کن. می‌خوام قبل از هر کاری مطمئن بشم. من می‌رم اتاق خواب دیگه رو هم بررسی کنم.

از تخت بلند می‌شوم و لباس مجلسی نخ‌ام را می‌پوشم. اکنون که پوشیده شده‌ام کمتر احساس آسیب‌پذیری می‌کنم، اما وقتی به سمت در پشت سر او حرکت می‌کنم قلبم تندتند می‌زند.

- منم با تو می‌ام.

- نه. اینجا بمون و اگه چیزی شنیدی با پلیس تماس بگیر!

- صبر کن.

با عجله به سمت حمام می‌روم، سریع بررسی‌اش می‌کنم و وقتی کسی آنجا نیست، یک قوطی اسپری مو برمی‌دارم و به او می‌دهم.

- اگه کسی رو دیدی، اونو توی چشمای اون اسپری کن تا بهت آسیبی نزنه.

در هر زمان دیگری، او به این می‌خندید، مردی برهنه با یک اسپری مو به‌عنوان سلاح. اما او آن را می‌گیرد، اسپری را در کنار خود نگه می‌دارد و درحالی‌که در امتداد پاگرد حرکت می‌کند، انگشتش روی اسپری است. نگاه می‌کنم که او اتاق خواب مهمان را جستجو می‌کند، سپس اتاق دیگر را جستجو می‌کند. اضطراب روی پوستم می‌چرخد و تلفنم آماده شماره‌گیری ۹۹۹ است. لثو صدا می‌زند: اینجا هیچی نیست. می‌رم طبقه پایین رو بررسی می‌کنم.

- مراقب باش!

یک لحظه صبر می‌کنم.

- می‌تونی چیزی ببینی؟

او پاسخ نمی‌دهد، بنابراین به سمت زده‌ها حرکت می‌کنم و به سالن پایین نگاه می‌کنم، جایی که او در اتاقی دیگر ناپدید می‌شود. چند دقیقه دیگر برمی‌گردد.

- پنجره‌ها و درها هنوز قفل هستن و به نظر می‌رسه چیزی آسیب ندیده.

درحالی‌که به اتاق خواب خود برمی‌گردیم می‌گوییم: واقعا کسی رو دیدی؟

- آره... نه... نمی‌دونم. فقط احساس می‌کردم یکی توی اتاق بود.

- این می‌تونست یک رویا باشه.

درحالی که اسپری مو را پایین می‌گذارم، کمی مات به نظر می‌رسد.

- احتمالا این‌طور بود. متأسفم! قصدم ترسوندن تو نبود. ساعت چنده؟

گوشی‌ام را نگاه می‌کنم.

- سه و پانزده. بهتره کمی بخوابی، باید سه ساعت دیگه بیدار بشی.

خیلی زود او به خواب می‌رود. اما من بیدار دراز می‌کشم و از اینکه لئو اینجا در کنار من است سپاسگزارم. تمام اوقاتی که در کلبه‌ام بیدار می‌شدم به یاد می‌آورم و از صداهایی که در شب در آن طنین می‌انداخت، آشفته بودم. دوست دارم او را داشته باشم تا چیزهایی را با او در میان بگذارم که دیگر مجبور نیستم به تنهایی با آنها روبه‌رو شوم. برخورد لئو به پشت ماشین من بهترین اتفاقی بود که طی سال‌ها برای من رخ داده بود.

وقتی به دبی گفتم چه اتفاقی افتاده، گفته بود: می‌دونی، این اولین باره که کوچک‌ترین علاقه‌ای به کسی نشون می‌دی؟

حق با او بود. من سی‌وپنج‌ساله بودم و اگرچه سه رابطه نسبتاً طولانی داشتم، اما همه آنها به پایان رسیدند، نه یک‌دفعه‌ای، بلکه به آرامی. من همیشه به این فکر می‌کردم که برای رابطه‌های طولانی‌مدت کوتاهی نمی‌کنم و اگرچه اندوه کمی وجود داشت که ممکن است کسی را پیدا نکنم تا بقیه عمرم را با او سپری کنم، اما هرگز به یک دغدغه جدی برای من تبدیل نشده بود. اما وقتی لئو در زندگی من بود، همه‌چیز تغییر کرد. پس از شش ماه رفت‌وآمد آخر هفته، چون لئو در طول هفته در آپارتمانش در لندن زندگی می‌کرد و فقط آخر هفته‌ها به هارلستون می‌آمد، هر دوی ما شروع به تلاش بیشتر کردیم. یک بار برای شام بیرون رفتیم و وقتی او شامپاین سفارش داد، با این فکر که ممکن است خواستگاری کند، به سرعت سطح اضطراب من بالا رفت. ما هرگز در مورد ازدواج صحبت نکرده بودیم و من نمی‌خواستم با گفتن اینکه به او نیاز دارم، اوضاع بینمان را خراب کنم. زمان فکر کردن همان‌طور که پیشخدمت تلاش می‌کرد تا چوب‌پنبه را بیرون بیاورد، به این فکر کردم که باید بگویم بله یا نگویم. گذراندن بقیه عمرم در هارلستون با لئو یک‌دفعه یک چشم‌انداز دوست‌داشتنی به نظر می‌رسید.

زمانی که شامپاین ریخته شد، گفت: آلیس، می‌خوام چیزی از تو بپرسم. می‌خوام همیشه تو رو ببینم، نه فقط آخر هفته‌ها.

نفس عمیقی کشید.

- با من نقل مکان می کنی؟

با او نقل مکان کنم؟ منظورش در لندن بود؟ برای پنهان کردن گیجی ام به شوخی گفتم: یک لحظه فکر کردم که قراره از من بخوای با تو ازدواج کنم.

دستش به سمت دستم دراز شد.

- من تو رو دوست دارم، اما حس می کنم هنوز برای ازدواج آمادگی لازم رو ندارم، نه در این سن. من هرگز شادی رو نشناختم و معتقدم ازدواج فقط یک تکه کاغذ. این باعث نمی شه که همدیگه رو بیشتر دوست داشته باشیم، مگه نه؟

با خوردن جرعه ای شامپاین گفتم: منظورم این نبود. من خوشحالم که ازدواج نکردم. اما وقتی می گی با تو نقل مکان کنم، منظورت آپارتمانته؟

- آره.

نمی توانستم جوابی را که می دانستم می خواهد، به او بدهم. با وجود اینکه گاهی اوقات در هارلستون تنها بودم، این تنها چیزی بود که می دانستم. من فقط در هارلستون زندگی می کردم. دوستان من آنجا بودند. زندگی من آنجا بود. پرسیدم: می تونم در موردش فکر کنم؟

او با لبخند گفت: به شرطی که تصمیم گیری خیلی طول نکشه. من می خوام همیشه باهم باشیم، نه فقط آخر هفته ها.

تا شش ماه پیش، زمانی که کار لئو شروع شد و او را به میدلندز برد، توانستم از موضوع نقل مکان به لندن اجتناب کنم. او دقیقاً به من اولتیماتوم نداد، اما وقتی از من پرسید که آیا می خواهم به شمال بروم، می دانستم که اگر می خواهم آینده ای با او داشته باشم، باید اندکی به او فرصت بدهم که این کار را کردم. من می توانستم کارم را در هر جایی انجام دهم، اما او نمی توانست و اگر به لندن نقل مکان می کردیم، هنوز هم می توانستم نسبتاً راحت از کینگز کراس به هارلستون بروم. اما من به فضایی سبز در اطرافم نیاز داشتم، بنابراین توافق کردیم که او آپارتمانش را بفروشد و من هم کلبه ام را بفروشم و جایی نزدیک پارکی یا باغی پیدا کنیم. به این ترتیب او می توانست با گذراندن روزهای دوشنبه تا پنجشنبه در بیرمنگام و جمعه تا یکشنبه در لندن با من، قرارداد فعلی اش را در میدلندز انجام دهد؛ یک خانه جدید برای ما، یک زندگی جدید برای من.

ذهن من درگیر آنچه لئو بعد از مهمانی دیشب گفت، می‌شود. اینکه ما نیاز نداریم کسی دیگر را کنار خود داشته باشیم. راستش هرگز به ذهنم خطور نکرده بود که او بخواهد بیست‌وچهارساعته باهم باشیم. درست است که او دارای یک حریم بسیار خصوصی است و در منحرف کردن توجه از خود وقتی که سوالات بیش از حد شخصی می‌شوند، بسیار خوب به نظر می‌رسد. اما وقتی می‌گوییم مردم علاقه‌مند به دورهمی‌ها هستند، او می‌گوید مزاحم هستند.

یک بعد از ظهر جمعه از او پرسیدم: اون کی بود؟

من پشت پنجره کلبه‌ام در هارلستون منتظر بودم تا او از لندن بیاید. به دلیل شرایط آب‌وهوایی وحشتناک مقداری برف تبدیل به یخ شده بود. وقتی لئو از ماشین پیاده شد، زنی ظاهراً از جایی ظاهر شد و شروع به صحبت با او کرد. لئو سعی کرده بود فرار کند اما زن اصرار کرده بود و من مطمئن بودم که صدای او را شنیدم که می‌گفت تنهاش بگذارد. وقتی از او در مورد آن زن پرسیدم، گفت: کسی که می‌خواد بدونه زندگی توی دهکده چطوره.

ما در مراحل اولیه رابطه‌مان بودیم و من مدتی به این فکر می‌کردم که آیا آن زن دوست‌دختر سابقش است یا خیر. اما به سرعت متوجه شدم لئو از هرکسی که به فضای شخصی او حمله کند متنفر است. به همین دلیل او هیچ دوست صمیمی ندارد، به جز مارک که چند سال پیش وقتی برای شرکتش کار می‌کرد، با او آشنا شد. به همین دلیل من احساس گناه می‌کنم، چون موافق نیستم که ما به هیچ‌کس دیگری نیاز نداریم. من لئو را دوست دارم، اما افراد دیگری هستند که در زندگی‌ام به آنها نیاز دارم، مثل دبی و دیگر دوستانم در هارلستون. آنها خانواده من هستند و دلم برایشان تنگ شده است. خوشبختانه اینجا در لندن، جینی، همسر مارک را دارم که دوست خوبی شده و فقط چند مایل دورتر، در ایسلینگتون زندگی می‌کند و امیدوارم دوستان جدیدی در اینجا در سیرکل پیدا کنم.

بالش را برمی‌گردانم و به آن ضربه می‌زنم تا صاف شود، سپس برمی‌گردم و به لئو نگاه می‌کنم. سرش را زیر پتوها فرو کرده است و متوجه چیزی می‌شوم که قبلاً هرگز متوجه نشده بودم، آن‌هم از نظر خانوادگی. او از پدر و مادرش دور شده و باتوجه‌به چیزهایی که در مورد آنها به من گفت، آنها الگوهای خوبی نبودند.

لئو در خواب بی‌قرار زمزمه می‌کند و من احساس هجوم یک‌دفعه‌ای عشق می‌کنم. جای تعجب نیست که او خواهان ثبات در زندگی خود است، کسی که بتواند به او تکیه کند.

چهار

صبح روز بعد می گوید: پنجشنبه می بینمت.
خودش مرا از روی صندلی آشپزخانه بلند کرد.
- مراقب باش، باشه؟ مطمئن شو که درها رو شبا قفل کردی.
به او یادآوری می کنم: هیچ کس اونجا نبود.
و صورتم را نزدیک پیراهنش می برم و عطر او را استشمام می کنم.
- همه چیزو بررسی کردیم.
چند لحظه چانه اش را بالای سرم می گذارد.
- می دونم. باین حال، مراقب باش!
کراواتش را می کشم و او را یکبار دیگر قبل از رفتن پایین می آورم.
- دوست دارم!

در سالن کیفش را برمی دارد و با تکان دست از جلوی در ناپدید می شود. پشت سرش محکم بسته می شود و من به صدای قدم هایش گوش می دهم که در طبقه پایین می رود تا جایی که دیگر نمی توانم آن ها را بشنوم. یک لحظه سکوت مطلق است و ذهنم به فکر کسی در اینجا می رود. یک غریبه که ما را در حال خواب تماشا می کند. فقط وقتی آنجا ایستاده ام و در سکوت کامل غرق شده ام فکری به سرم می زند. من این خانه را دوست ندارم.

من با جینی در تعطیلات در ونیز بودم که لئو به من زنگ زد تا از خانه ای که بازدید کرده بود به من بگوید. او گفت: عالیه.
من می توانستم آرامش را در صدایش بشنوم، چون تا آن زمان حداقل بیست مورد را دیده بودیم.

- به جینی بگو حق با بن بود. اون باهوشه و دقیقا همون چیزی که نیاز داریم پیدا کرده. یه خونه کامل.

جینی از روی مجله‌ای که در حال خواندنش بود نگاهم کرد و من به او اشاره کردم. قبل از اینکه ما به ونیز برویم، جینی به لئو گفته بود برود و بن، مشاور املاکی را که چند ماه قبل او و مارک خانه رویایی آنها را پیدا کرده بود، ببیند. از لئو پرسیدم: از چه نظر کامله؟

همه‌چیز خیلی آسان به نظر می‌رسید.

- من چند تا عکس گرفتم. الان اونا رو برای تو می‌فرستم.

چند دقیقه بعد گفتم: بزرگ به نظر می‌رسه و خیلی گرونه.

اگرچه من آن را با صدای بلند نگفتم. ادامه دادم عکس‌های یک خانه سفید بزرگ با باغچه جلویی که به یک جاده خلوت باز می‌شد. مثل کلبه کوچک من در هارلستون دلنشین بود.

لئو توضیح داد: چهار اتاق خواب، سه تا طبقه بالا و یکی پایین. دوتا حمام هم داره.

- چهار اتاق خواب! لئو، ما به چهار اتاق خواب نیاز نداریم.

- بله، اما کارایی وجود داره که می‌تونیم انجام بدیم، مثل استفاده از اتاقی طبقه پایین به عنوان مطالعه.

به عکس بعدی نگاه کردم.

- هیچ نرده‌ای بین خونه‌ها وجود نداره؟

- فقط قسمت در پشتی. به عکسای دیگه نگاه کن. این یه مجتمع حفاظت‌شده با دوازده خونه‌اس، بنابراین واقعا امنه و یه میدون دوست‌داشتنی در وسط وجود داره که خونه‌ها در اطراف اون ساخته شدن.

عکس‌های بیشتری را ورق زدم و جینی را درحالی که کنارم نشسته بود نشان دادم. هر خانه در سمت چپ زمین خود ساخته شده بود، با یک پارکینگ و راهرو در سمت راست که آن را از همسایه خود جدا می‌کرد. میدانی که با نرده‌های سیاه محصور شده بود، به زیبایی با گل‌ها، نیمکت‌ها و مسیرها چیده شده بود و در گوشه‌ای برای کودکان فضای بازی کوچکی وجود داشت. بهتر از هر چیزی که دیده بودیم به نظر می‌رسید. اما سال‌های نوری با آنچه می‌دانستم، فاصله داشت و همچنین با آنچه تصور می‌کردم.

در حال بررسی عکس گفتم: مطمئن نیستم که بخوام توی یه ملک این جوری زندگی کنم.

- این یه خونه‌ی معمولی نیست. به نظرم خیلی خاصه.

- جاش کجاست؟

- نزدیک پارک فینزبری.

من را متحیر کرد. ما قبلا فینزبری را از لیست خریدمان حذف کرده بودیم.

- فینزبری برای ما خیلی گرون نیست؟

- این شد یه چیزی. خونه برای مدتی خالی از سکنه بوده، بنابراین بن فکر می‌کنه می‌تونم اونو با همون قیمتی که برای آپارتمانم می‌گیرم، تهیه کنم. این یعنی اینکه تو مجبور نیستی کلبه خودتو در هارلستون بفروشی، آلیس! اعتراض کردم: منظورم این نبود. من انتظار داشتم...

- می‌دونم. اما من همچنین می‌دونم که این چقدر برای تو مهمه. این چیزیه که من همیشه می‌خواستم، اینکه خونه‌ای پیدا کنم که بتونم اونو بخرم بدون اینکه مجبور بشی خونه‌ات رو بفروشی. مکث کرد.

- می‌تونیی مثلا برای شش ماه اونو اجاره بدی و بعد اگه متوجه شدی که دوست نداری در لندن زندگی کنی، همچنان کلبه‌تو در هارلستون داشته باشی تا به اونجا برگردی.

درحالی‌که از جینی دور شدم و به اتاق خواب رفتم، گفتم: کمی عجیب به نظر می‌رسه.

منتظر ماندم تا در را پشت سرم ببندم.

- چی می‌گی، لئو؟ فکر نمی‌کنی بیشتر از شش ماه کنار هم دوام بیاوریم؟

- نه، اصلا. فقط می‌دونم که نگران نقل مکان به لندن هستی و فکر کردم اگه بدونی کلبه‌تو از دست نمی‌دی ممکنه کار برات آسون‌تر بشه و اگه واقعا از اینجا متنفر بودی بتونیم در برنامه‌های آینده‌مون تجدید نظر کنیم.

اشک چشمانم را پر کرده بود. فکر فروختن کلبه‌ام دلخراش بود و من به شدت سعی کردم این احساسات را از لثو دور نگه دارم، مشخصاً موفق نشدم و او درست می‌گفت. اگر هنوز کلبه‌ام را داشته باشم، نقل مکان به لندن برای من بسیار آسان تر می‌شد. پرسیدم: چرا این قدر با من خوب هستی؟

- چون من تو رو دوست دارم. حالا خونه رو بخرم یا نه؟

- یک ساعت دیگه با تو تماس می‌گیرم.

دوباره عکس‌ها را مرور کردم. جینی این خانه را دوست داشت و گفت از محل زندگی او و مارک دور نیست. او گفت: حداقل مجبور نیستی از کل لندن بگذری تا بیایی و منو ببینی. بیا، بیا بریم یک لیوان شراب بخوریم تا جشن بگیریم. بالاخره عازم لندن شدی! به او یادآوری کردم: هنوز به خونه بله نگفتم.

چون یک چیزی بود که من را اذیت می‌کرد. اگر کلبه‌ام را نمی‌فروختم، آن خانه متعلق به لثو بود، نه هر دوی ما. اما آیا این مهم بود؟ به حرفی که در مورد ازدواج نکردن ما گفته بود فکر کردم. اگر یک خانه مشترک داشته باشیم، همدیگر را بیشتر دوست خواهیم داشت؟ مطمئناً پاسخ باید منفی باشد. بنابراین من با لثو تماس گرفتم و به او گفتم خانه را بخرد.

بالاخره یک هفته بعد خانه را دیدم. وقتی لثو مجبور شد برای باز کردن دروازه‌های فرفورژه سیاه‌رنگی که در ورودی سیرکل قرار داشت، یک کد را در یک دفترچه تایپ کند، متوجه شدم منظور او از ملک اختصاصی چیست. لثو توضیح داد: هر خونه از طریق ویدئو به ورودی متصل می‌شه، بنابراین هیچ بازدیدکننده ناخواسته‌ای نمی‌تونه وارد بشه. اولین خانه، شماره ۱، در سمت چپ دروازه اصلی و آخرین خانه، شماره ۱۲، در سمت راست قرار داشت. مال ما، شماره ۶، در نیمه‌راه بود، درست روبه‌روی دروازه، با دری مربع‌شکل بین آن.

وقتی از ماشین پیاده شدیم لثو پرسید: نظرت چیه؟

دیوارهای سفید، سقف شیب‌دار با کاشی‌های قرمز، چمن کاری منظم، راهروی بتونی، مسیر آسفالت‌شده‌ای که به در ورودی منتهی می‌شد را در نظر گرفته بودم. شبیه همه خانه‌های دیگر بود. لبخندی زدم تا بلا تکلیفی‌ای را که احساس می‌کردم پنهان کنم.

یک راهرو بزرگ، یک اتاق غذاخوری نسبتاً بزرگ در سمت چپ وجود داشت که بلافاصله آن را برای یک کتابخانه اختصاص دادم و از درهای دوتایی به آشپزخانه‌ای با

پلان باز که طول آن از پشت خانه کشیده می‌شد، منتهی می‌شد. در سمت راست راهرو، یک اتاق نشیمن بزرگ و پشت آن، یک اتاق خواب در طبقه همکف با یک اتاق دوش اختصاصی وجود داشت. پلکانی در سمت راست در ورودی به طبقه بالا به زمینی روباز با سه اتاق خواب، حمام و اتاق کار منتهی می‌شد. لئو توضیح داد: من فکر کردم که می‌تونیم اتاق خواب طبقه پایین رو به اتاق مطالعه دوم تبدیل کنیم، بعد می‌تونیم هرکدوم یکی داشته باشیم.

درحالی‌که به او چشم دوخته بودم، گفتم: فکر خوبی، تا زمانی که بتونم اونو در طبقه پایین داشته باشم. من عاشق این هستم که نزدیک‌تر به آشپزخونه باشم.

- برای من مشکلی نیست که این یکی رو داشته باشم.

او یکی از درها را در سمت دیگر پاگرد باز کرد.

- این بزرگ‌ترین اتاق خوابه.

با نگاهی به اتاق روشن و مطبوع گفتم: خیلی خوبه.

- آره، اما اتاق بعدی حمام داره. بیا و نگاه کن.

او را دنبال کردم. کمی کوچک‌تر از قبلی بود؛ اما هنوز بزرگ بود. او توضیح داد: من فکر می‌کردم می‌تونیم دو اتاق خواب رو به یه اتاق تبدیل کنیم تا یه اتاق خواب بزرگ و یه اتاق خواب داخلی بسازیم. یه اتاق خواب هم برای مهمان در نظر می‌گیریم تا زمانی که دبی برای اقامت بیاد.

- به نظر خوبه.

به سمت پنجره رفتم تا بتوانم باغ را ببینم. اوایل ماه مه بود و یک لابرونوم زیبا شکوفا شده بود. همچنین چیزی شبیه درخت گیلاس بود و می‌توانستم درخت تمشک را در امتداد حصار سمت چپ ببینم. شیفته گفتم: زیباست. واقعا دوست‌داشتنی.

درحالی‌که چشمان قهوه‌ای‌اش چشمان من را جستجو می‌کرد، پرسید: پس یعنی دوستش داری؟

درحالی‌که انگشتانم را روی هم می‌گذاشتم، گفتم: دوستش دارم.

واقعا دوستش نداشتم. اما باید یاد می‌گرفتم که به‌خاطر او دوستش داشته باشم.

پنج

پا روی پا انداخته، روی کف آشپزخانه نشسته و به صدای درونی فکر می‌کنم که همین چند لحظه پیش با شدت به من گفته بود که این خانه را دوست ندارم. این درست نیست، نه واقعا. چیزهایی وجود دارد که من آنها را دوست دارم، مثل مطالعه در طبقه پایین. کم‌رنگ‌ترین دیوارهای صورتی را دارد، رنگی که هرگز فکر نمی‌کردم دوستش داشته باشم، اما دوستش دارم و یک سوئیت داخلی دارد، چون قرار بود اتاق خواب باشد. میز تحریری که زمانی متعلق به پدرم بود جلوی پنجره قرار گرفته و در گوشه‌ای، یک مبل تخت‌خواب‌شو وجود دارد که از آپارتمان لئو آمده بود. من همچنین عاشق آشپزخانه هستم، با میزهای کاری سنگ مرمر کم‌رنگ و کابینت‌های بولتاپ سفید یا حداقل زمانی که آماده کردن آن را به پایان برسانم و آن‌طور که دلم می‌خواهد تزیینش کنم. در حال حاضر برای من خیلی تمیز است، همه‌جا تمیز و همه‌چیز در کمدهای هوشمند پنهان شده است. بنابراین، من از این خانه متنفر نیستم، بیشتر فضایی که دارد را دوست ندارم. شاید فقط دلیلش این است که خانه فقط پنج سال پیش ساخته شده، درحالی‌که کلبه‌ای که من در آن متولد شدم و بزرگ شدم و تا چند هفته پیش در آن زندگی می‌کردم، دویست سال قدمت داشت. خیلی خوشحالم که توانستم نگهش دارم. من طبق پیشنهاد لئو عمل کردم و به مدت شش ماه به یک زوج دوست‌داشتنی از منچستر آن را اجاره دادم که می‌خواستند زندگی روستایی را امتحان کنند.

نگاهی به عکس‌های پخش‌شده روی زمین می‌اندازم. آنها بیشتر از دبی و دیگر دوستانم در هارلستون گرفته شده‌اند، اما تعدادی از من و لئو نیز هستند که در تعطیلات یک‌هفته‌ای در یورکشایر دیلز گرفته شده‌اند. وقتی دست دراز کردم، یکی از عکس‌های دیگر را برداشتم. عکس خواهرم است. لحظه‌ای به آن خیره می‌شوم، سپس به سراغ عکس دیگری می‌روم. این بار متعلق به پدر و مادر و خواهرم است که در روز فارغ‌التحصیلی او گرفته شده. آن را روی لب‌هایم فشار می‌دهم، چشمانم بسته می‌شود و آنها را به یاد می‌آورم. نمی‌توانم باور کنم که واقعا قرار است این دو عکس باارزش را روی

یخچال بگذارم، جایی که هر بار که در را باز یا بسته می‌کنم، چشمانم به‌طور خودکار به‌سمت آنها کشیده می‌شود و همچنین چشم افراد دیگر که ممکن است در مورد خانواده من بپرسند، چون در این صورت باید توضیح دهم. به همین دلیل من معمولاً عکس‌های آنها را در اتاق خواب پنهان نگه می‌دارم. اما این انتقال به لندن از چند جهت برای من یک شروع جدید است.

زانو می‌زنم و بعد از جمع‌آوری عکس‌ها، آنها را در بالای یخچال‌فریزر با استفاده از آهنرباهای کوچک می‌چسبانم. به اضافه کردن عکس‌ها ادامه می‌دهم تا تمام در پوشیده شود. بعد عقب می‌ایستم تا کارهای دستی‌ام را تحسین کنم. عکس دو خواهر و والدینم بیشتر از دیگران توجهم را جلب می‌کنند. به اطراف آشپزخانه نگاه می‌کنم؛ هنوز به رنگ بیشتری نیاز دارد، بنابراین من انبوهی از کتاب‌های آشپزی را از اتاق غذاخوری که با قفسه‌های کتاب پوشانده‌ام، می‌آورم. همان‌طور که از اتاق نشیمن رد می‌شوم، نگاهی به در می‌اندازم و وقتی می‌بینم که لئو کارت‌های «خانه جدید» را روبه‌پایین روی پیشخوان گذاشته است (شوخی کوچک او پس از گفتگوی دیروز ما)، لبخند می‌زنم.

به آشپزخانه برمی‌گردم، کتاب‌های آشپزی را در امتداد میز کار روی هم می‌چینم. بعداً چند گل از باغ می‌برم و روی میز می‌گذارم، در کوزه لبه‌طلایی قرمزی که در یک مغازه خیریه پیدا کردم.

من هنوز لباس نپوشیده‌ام، بنابراین به طبقه بالا می‌روم و وقتی به اتاق خواب‌مان می‌رسم مکث می‌کنم که هنوز به‌اندازه‌ی کافی پر نشده است. با باز شدن آخرین جعبه‌ها، رفتن لئو کمتر از معمول احساس می‌شود. به دلیل نیاز یک‌دفعه‌ای به بیرون رفتن از خانه، غرق در انبوه لباس‌هایی که به‌خوبی روی پشتی‌صندلی تا شده‌اند، به دنبال سارافون سفیدم می‌گردم. در پیش‌بینی برای بقیه هفته گفته شده که دمای پایین‌تری را انتظار می‌رود، بنابراین امروز احتمالاً آخرین‌باری است که می‌توانم آن را بپوشم. اما آنجا نیست. می‌دانم که در سبد لباسشویی نیست چون می‌خواستم یک روز دیگر را با آن بگذرانم. حتماً دوباره گذاشتمش تو کمد. به داخل کمد و لباس‌های روی ریل نگاه می‌کنم. هنوز نمی‌توانم لباسم را پیدا کنم، بنابراین یک تاپ بیرون می‌آورم و متوجه می‌شوم که ردیف‌های منظم کفش‌هایم در کف کمد لباس به‌هم‌ریخته است. خم می‌شوم تا آنها را صاف کنم و به این فکر می‌کنم که آیا می‌توانم بروم و ایو را ببینم. او برای امرارمعاش، عمدتاً در مورد محصولات زیبایی، وبلاگ می‌نویسد و هر روز به‌اندازه‌ای که می‌خواهد، کار می‌کند. روز اول وقتی آمد تا از من برای دعوتی که در گروه واتساپ

پست کرده بودم تشکر کند، به من گفت: کارم عالی‌ه. من از خواهرم بسیار ممنونم. اون مدیر اجرایی بیوتی تکه و کسی بود که به من پیشنهاد داد یک وبلاگ راه‌اندازی کنم. من در مورد چیزی می‌نویسم که دوستش دارم، محصولات شگفت‌انگیزی رو آزمایش می‌کنم، انقدر این محصولات رایگان به من داده می‌شه که قفسه‌هام پر شده. یادت باشه یه مقدارشونو بهت بدم. می‌تونم بقیه عمرم هم ازشون استفاده کنم. ما خوش‌شانس هستیم که می‌تونیم توی خونه کار کنیم، فکر نمی‌کنی آلیس؟ من حتی گاهی اوقات از توی تختم وبلاگ می‌نویسم.

فقط می‌توانستم موافق حرف‌هایش باشم. من به‌عنوان مترجم آزاد کار می‌کنم و اگرچه معمولا پشت میز نشسته ترجمه می‌کنم، اما اغلب قسمت خواندن کارم را در رختخواب انجام می‌دهم، مخصوصا در زمستان. مثل ایو، من عاشق کاری هستم که انجام می‌دهم و دلم برای داشتن همکاران یا رفت‌وآمد تنگ نمی‌شود. من همچنین لذت می‌برم که کارم متفاوت است. در حال حاضر آرامش دارم و منتظرم تا کتابی از ناشر ایتالیایی که با آن کار می‌کنم بیاید. از چند هفته تعطیلی لذت بردم، به‌خصوص که ماه‌های منتهی به نقل‌مکان سخت بود. اما باید دوباره کار را شروع کنم، قبل اینکه کسالتی که از قبل احساس می‌کردم به سراغم بیاید.

از اتاق خواب خارج می‌شوم و وقتی از کنار اتاق کار لثو می‌گذرم، می‌بینم صندلی اداری او در یک زاویه رها شده است. داخل می‌شوم، دستی را روی پشتش می‌گذارم و می‌چرخانم تا در ردیف میزش بنشیند. همان‌طور که از پنجره به بیرون نگاه می‌کنم، متوجه می‌شوم که می‌توانم تک‌تک خانه‌های سیرکل را از جایی که ایستاده‌ام ببینم. پنجره‌هایشان مثل چشمانی به من نگاه می‌کنند و بی‌اختیار می‌لرزم. آیا به همین دلیل خانه‌ها را به‌صورت دایره‌ای ساخته‌اند تا همه بتوانند همدیگر را تماشا کنند؟

در طبقه پایین، کلیدهایم را پیدا می‌کنم. قصد ندارم مزاحم ایو شوم، او احتمالا مشغول است. من با دارم، می‌توانم پیاده‌روی کنم. من منطقه را درست خارج از سیرکل با لثو بررسی کردم، اما هرگز به پارک فینزبری نرسیدیم.

با عبور از جاده بیرون، از میدان عبور کردم و به ورودی اصلی رسیدم که تا آنجا پنج دقیقه طول می‌کشد. به آرامی راه می‌روم. یک مسیر دوست‌داشتنی است. نیمکت‌ها و فضای بازی داخل آن، هم برای کودکان و هم برای ساکنان مسن‌تر مناسب است. زیبایی این مکان خاص است، اما منطقه بازی، کامل با تاب و سرسره، قطعا به چند لایه رنگ نیاز